

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تردید

محبوبه ابراهیم خانی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: ابراهیم خانی، محبوبه، ۱۳۳۶
عنوان و نام پدید آور	: تردید / محبوبه ابراهیم خانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۲۴ص.
شابک	: 978-964-193-124-9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ت ۴۴۷۶ ب / ۷۹۴۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۸۱۸۹۳
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۰ / ۳ / ۲۸
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۰ / ۴ / ۴
کد پیگیری	: ۲۳۸۰۷۰۲

سپاس از همیاری مهربان دوست خوبم مریم سلیمانپورکه

در این راه همراه من بود.

سید سیدگل مریم و یاس تقدیم نگاه شاعرت

نشر علی: انقلاب-خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

تردید

محبوبه ابراهیم خانی

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-124-9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۸۰۰۰ تومان

فصل اول

شماره پرواز را که اعلام کردند. نگاهی به ساعتش انداخت روزنامه را بست و آن را درون کیف سامسونت خود قرار داد. کتتش را روی دستش انداخت و در صفوف مسافران دیگر ایستاد. بلیطش را به مأمور بازرسی داد و نگاهی به او انداخت. مأمور بعد از جدا کردن انتهای بلیط باقی آن را به دستش داد. تشکر کرد و به طرف اتوبوسی که منتظر مسافران ایستاده بود تا آن‌ها را نزدیک هواپیما ببرد رفت. سوار شد و نزدیک در ایستاد. چشمش به پیرزنی افتاد که به سختی گام برمی‌داشت و سعی داشت خودش را به اتوبوس برساند نزدیک در به پیرزن که به دشواری قصد سوار شدن داشت کمک کرد و او را روی صندلی که یکی از مسافران برای او خالی کرده بود نشاناد.

- پیر شی جوون! خیر از جوونیت ببینی.

وقتی روی صندلی مخصوص خود درون هواپیما جای گرفت، متوجه شد که مسافر کنار دستش کسی نیست جز همان پیرزن، انگار به دنبال بهانه‌ای برای گشودن سر صحبت با او بود. او برای فرار از حرف‌های اضافه سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. از

وقتی که همسرش فوت کرده بود در لاک خود فرو رفته کمتر با کسی معاشرت می کرد. اطرافش را آن قدر از کار پُر کرده بود که وقت اضافه برای فکر کردن نداشت فقط مواقعی که بیکار می شد و یا هنگام استراحت، خاطرات گذشته به سراغش می آمد. دلش می خواست آن ها را فراموش کند اما با آن درد سنگینی که بر قلبش باقی مانده بود، آن را خارج از توانش می دید. او شکست بزرگی را در زندگی تجربه کرده بود، اما هر چه بیشتر به دنبال علت آن می گشت کمتر به نتیجه می رسید و همین او را آزار می داد، اما این را خوب می دانست که در انتخاب عجله کرد و تاوانش را هم داد.

او ماهی یک بار برای سرکشی به کارخانه به اصفهان می رفت. ابتدا برای فرار از خاطرات گذشته به آن جا می رفت، اما کم کم برای او یک عادت شده بود. هتلی که او همیشه در آن اقامت می کرد یکی از بهترین و شیک ترین هتل های شهر بود که پنجره هایش رو به زاینده رود باز می شد. کارکنان هتل به عادت های او آشنا شده بودند مثلاً این که اتاق او همیشه یک اتاق دو تخته رو به زاینده رود باشد. خودش این طور خواسته بود شاید برای یادآوری روزهای خوش و فراموش کردن روزهای تلخ زندگی اش و دیگر این که خدمه ی هتل می دانستند حق ورود به اتاق مهندس بهنود خجسته، کارخانه دار بزرگ را در مدت اقامتش در هتل ندارند.

زمانی که جلوی در هتل پیاده شد، دربان هتل با دیدن چهره ی آشنای همیشگی در را به روی او باز کرد و به او خوش آمد گفت. بهنود بعد از دادن جواب از او تشکر کرد و به طرف میز اطلاعات رفت. آقای فروغی مدیر پذیرش هتل با دیدن بهنود لبخندی زد و سلام کرد. بهنود

هم پس از جواب گفت:

- حالتون چطوره آقای فروغی؟

- خوبم قربان! امیدوارم که شما هم خوب باشین.

- ممنون! ممکنه کلید اتاقمو بهم بدین؟

- البته!

بعد به عقب برگشت و با برداشتن کلید اتاق آن را به طرف بهنود گرفت و گفت:

- اینم از کلید اتاق همیشگی تون.

- ممنون! لطف کنین هیچ تلفنی رو به اتاق وصل نکنین.

- خیالتون راحت باشه، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

بهنود با لبخندی تشکر کرد و چمدانش را که زیاد هم سنگین نبود برداشت و به طرف آسانسور رفت.

ابتدا به حمام رفت و پس از گرفتن دوش برای رفع خستگی روی تخت دراز کشید. با خود می اندیشید که چند بار به اتفاق نوشین به این هتل آمده بود. اتاقی رو به زاینده رود، نوشین عاشق این اتاق بود. با این که دوست داشت از آن خاطرات فرار کند اما بی اختیار به طرف شان کشیده می شد. اتاقی که پُر بود از خاطرات شیرین گذشته خوشحال بود که تلخی گذشته در آن اتاق هیچ رنگ و بویی نداشت. هر بار که به اصفهان می آمد با پیشنهاد نوشین به جای رفتن به خانه پدر و مادرش به هتل می آمدند و سر زدن نوشین به خانواده اش فقط از روی وظیفه انجام می گرفت. بهنود می دانست که نوشین از آن خانه ی محقر پدری فراری است و علاقه ای به ماندن در آن جا ندارد. بهنود با خود گفت «آخرین بار کی پدر و مادرشو دیدم؟»

بعد با خود فکری کرد و گفت «فکر می‌کنم بعد از مرگ نوشین دیگه اونا رو ندیدم.»

بعد یک پهلو شد و دستش را زیر سرش گذاشت و باز با خود گفت «چه دلیلی داشت که اونا رو ببینم، شاید با دیدن من داغ دلشون تازه تر می‌شد.»

با این افکار کم‌کم پلک‌های بهنود سنگین شد و بعد روی هم قرار گرفت. وقتی چشم باز کرد، با این تصور که ساعت‌ها در خواب بوده است نگاهی به ساعتش انداخت اما با دیدن عقربه‌ی ساعت بر روی عدد هفت فهمید که بیشتر از یک ساعت در خواب نبوده است. از روی تخت بلند شد و به کنار پنجره رفت. هوا هنوز روشن بود و خیابان‌ها در آن ساعت سنگین‌ترین ترافیک و بیشترین ازدحام مردم را در خود تحمل می‌کرد. نگاهی به رودخانه انداخت چند قایق را در وسط رودخانه می‌دید که از دور همانند قوهای رنگی به آرامی در حال خرامیدن بودند. با به یادآوری روزی که با نوشین چندین بار سوار آن قایق‌ها شده بود لبخندی بر لبانش نقش بست. آهی از حسرت کشید و از پنجره فاصله گرفت.

صبح زود وقتی از خواب بلند شد. قبل از خوردن صبحانه به طرف کیفش رفت و با در آوردن تعدادی ورقه به بررسی آن‌ها مشغول شد قبل از رفتن به کارخانه می‌بایست از وجود مدارک و اوراق مطمئن می‌شد. یک چک با رقم میلیاردی، برای حقوق کارگران و تعدادی اسناد و قراردادهای مهم کارخانه، تک‌تک آن‌ها را کنترل کرد و بعد آن‌ها را بر روی میز قرار داد و سپس در را قفل کرد و به رستوران هتل رفت. می‌دانست در این فاصله کسی به اتاق او نمی‌رود بنابراین این بعد از

خوردن صبحانه به جای رفتن به اتاقش تصمیم گرفت کمی در کنار زاینده‌رود قدم بزند. آن‌جا منشأ خاطرات او و یادآوری اولین روز آشنایی‌اش با نوشین بود و او خیلی زود تک‌تک لحظات آن روز را به یاد آورد.

(آن روز در حال رد شدن از روی پل به ناگاه با شخصی برخورد کرد و چند قدم به عقب پرتاب شد با پخش شدن ورقه‌ها بر روی زمین نگاهش به صورت خشمگین دختری افتاد که ضمن جمع کردن برگه‌ها تیر اعتراضش را به سمت او نشانه گرفته بود.
- آقا چرا جلو چشمتونو نگاه نمی‌کنین؟
بهنود با تعجب گفت:

- ببخشین انگار شما برای رفتن عجله داشتین و حواستون نبود.
انگار برای رفتن عجله داشت برای همین با سرعت ورقه‌ها را از روی زمین جمع می‌کرد و در پوشه‌اش قرار می‌داد. بهنود هم برای کمک به او همین کار را کرد، دخترک که عصبی به نظر می‌آمد مرتب زیر لب غرغر می‌کرد.
- ببینید چیکار کردین! به خاطر شما دیر می‌رسم. خدایا چقدر بدشانسم.

بهنود نگاهی به صورت غمگین دختر انداخت زیبا نبود اما چهره‌ای دلنشین داشت، با ایستادن دخترک بهنود هم همراه او ایستاد و گفت:

- می‌خواین براتون تا کسی خبر کنم؟
دخترک با حرص نگاهی به بهنود انداخت و گفت:
- لازم نکرده.

و هنگام عبور از کنار بهنود نگاهی با خشم به او انداخت. بهنود با نگاهی پُر از حیرت به آرامی گفت:

- خواهش می‌کنم! زحمتی نبود.

اما دخترک بی توجه به او با سرعت از آن جا دور شد.

چقدر یادآوری آن خاطرات برایش لذت بخش و در عین حال غم‌انگیز بود. با این وجود تک تک لحظات را به خاطر داشت. او مسیرهای تکراری را طی کرد تا این که روی یکی از نیمکت‌ها نشست. با خودش فکر می‌کرد که «چگونه یک دفعه همه چیز بهم ریخت؟ مشکل نوشین چه بود؟ چه کم داشت که دست به چنین کاری زد؟ این طوفان کجا بود که یک دفعه تموم زندگیمو زیر و رو کرد و اندک خوشبختی که در کنار هم داشتیم همه را نابود کرد؟ من که به همین اندکم راضی بودم.»

بهنود همیشه این سوال را از خودش می‌پرسید. او همیشه خودش را مقصر می‌دانست و فکر می‌کرد که شاید آن طور که باید همسرش را تأمین عاطفی نکرده بود، چون خود خوب می‌دانست که از نظر مالی هیچ وقت برای او کم نگذاشته بود. اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد که کجای کارش اشتباه بوده کمتر به جواب می‌رسید.

نگاهی به ساعت انداخت، زمان رفتن به کارخانه رسیده بود. می‌بایست به هتل برمی‌گشت و اسناد و مدارک را با خود می‌برد.

سبد چرخ‌دار حاوی ملافه‌های تمیز را به جلو می‌راند. هنوز آثار خستگی روز قبل در چهره‌اش باقی مانده بود. او در زندگی هیچ‌گاه زمانی را برای استراحت خود نگذاشته بود. نمی‌توانست به درآمد

اندک آن جا چشم بدوزد، می‌بایست بیشتر تلاش می‌کرد تا بتواند درآمد بیشتری داشته باشد. مسئولیت یک خانواده روی دوشش بود. هزینه دانشگاه خودش و مدرسه خواهر و برادرش و از همه مهمتر خرج زندگی برای او کمر شکن بود.

او تازه به استخدام آن جا در آمده بود و روز اول بود که در آن طبقه کار می‌کرد و هنوز به خیلی از قوانین آشنایی نداشت. میز را جلوی یکی از اتاق‌ها نگاه داشت، کلید انداخت و آن را باز کرد. وقتی داخل شد نگاهی سطحی به اتاق انداخت، این عادت همیشه او بود با یک نگاه سطحی می‌خواست شروع کارش را ارزیابی کند. چشمش به یک سری کاغذ افتاد که به طور نامنظم بر روی میز پخش بود. ابتدا به طرف میز رفت و نگاهی به آن‌ها انداخت، متوجه مهم بودن آن کاغذها شد وقتی نگاهی به رقم میلیاردی چک افتاد، چشمانش از تعجب گشاد شد. پیش خود فکر کرد که «چه آدم بی‌فکری!» آن‌ها را مرتب کرد و در یک جا قرار داد. بعد به طرف تخت رفت و ملافه‌های تمیز را جایگزین ملافه‌های استفاده شده کرد و سپس وقتی اتاق نظم چشمگیری یافت، نگاه دیگری به همه جا انداخت و بعد با رضایت از اتاق خارج شد.

وقتی بهنود وارد اتاق شد با دیدن آن جا یک لحظه خشکش زد. تا به حال سابقه نداشت هنگام اقامت او در آن جا کسی به اتاقش بیاید. با تردید و هیجان به طرف اسناد و مدارکش رفت، همه چیز سر جای خود بود حتی چک رقم بالای او. نفس راحتی کشید خیالش راحت شده بود با خود گفت «شانس آوردم هر کی بوده بی‌سواد بوده.»

بعد انگار که چیزی به یادش آمده باشد بلافاصله از اتاق خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت، در همان لحظه در انتهای راهرو چشمش به

دختری افتاد که از اتاقی خارج می‌شد. چند قدم جلو رفت و صدایش کرد:

- آهای خانم!

دخترک نگاهی به طرف صدا انداخت. وقتی متوجه شد که مخاطب خود اوست مکث کرد و منتظر ایستاد. بهنود اشاره کرد که به نزد او برود. دخترک به خود اشاره کرد و گفت:

- من؟

بهنود با صدای بلند گفت:

- مگه کس دیگه‌ای هم این جا هست؟

دخترک ملافه‌ها را روی چرخ گذاشت و بعد آن را کنار دیوار قرار داد و با تردید جلو رفت. بهنود هم به طرف اتاقش رفت و طلبکارانه منتظر ورود دختر ایستاد تا این که دخترک در چهارچوب در نمایان شد. بهنود نگاهی به او انداخت، زیبایی او قابل تحسین بود. چشمان میشی رنگش که با ترس به او چشم دوخته بود زیبایی‌اش را چند برابر کرده بود، اما این‌ها باعث نمی‌شد که بهنود از خطایش چشم‌پوشی کند.

- شما این اتاقو مرتب کردین؟

دخترک به آرامی جواب داد. بهنود پشتش را به او کرد، نمی‌خواست آن نگاه معصوم و وحشت‌زده نظر او را تغییر دهد.

- مگه شما نمی‌دونید کسی حق او مدن به اتاق منو نداره؟

دخترک با تعجب گفت:

- آخه چرا!!؟

بهنود با عصبانیت به طرفش چرخید و گفت:

- این به خودم مربوطه خانم.

دخترک سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

- ببخشین!

- جوابمو ندادین، چرا اتاق منو مرتب کردین؟

- خُب این وظیفه‌ی منه.

بهنود با اعتراض گفت:

- اما نه اتاق من!

دخترک که وحشت کرده بود با صدایی لرزان گفت:

- اما من اینو نمی‌دونستم.

- چطور نمی‌دونستی؟ تمام خدمه‌ی این جا اینو می‌دونن، اون وقت

شما می‌گین نمی‌دونستین!؟

- من تازه او مدم این جا، کسی در این مورد چیزی به من نگفت.

بهنود نگاهی پرسشگر به او انداخت، به چشمان وحشت‌زده‌اش

خیره شد. ظاهر او نشان نمی‌داد که دختر بی‌سوادی باشد.

- چند وقته این جا کار می‌کنی؟

- یک ماه!

- چند کلاس سواد داری؟

دختر از این پرسش جا خورد. دلش نمی‌خواست بیشتر از این

تحقیر شود. با غرور سرش را بالا گرفت و گفت:

- من دانشجو هستم. تو دانشگاه آزاد درس می‌خونم.

بهنود از این حرف جا خورد و با تعجب گفت:

- جداً! فکر نمی‌کردم یه دختر دانشجو یه همچین شغلی رو انتخاب

کنه!

دختر اخمی کرد و با اعتراض گفت:

- فکر نمی‌کنم شغل‌م ایرادی داشته باشه.

- نه ایرادای نداره! اما از یه دختر دانشجو.....

دختر که نمی‌خواست بیشتر از این شاهد حرف‌های توهین‌آمیز باشد. با دلخوری گفت:

- آگه کاری ندارین من به کارم برسم.

بهنود مکثی کرد و گفت:

- حتماً متوجه شدین که این اوراق و مدارک خیلی مهم هستند؟

- بله! و خوب می‌دونم بودن چنین اوراق مهمی با یک چک رقم بالا در کنارش بی‌فکری محضه که از یه آدم تحصیل کرده‌ی پُر مدعا بعیده. بهنود از حاضر جوابی دختر خوشش آمد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اسمت چیه؟

- می‌خواین ازم شکایت کنین؟

بهنود لبخندی زد و گفت:

- برای شکایت کردن احتیاجی نیست اسمتو بدونم، اما چنین

قصدی ندارم چون گفتمی تازه کاری.

بعد منتظر به چشمان دختر چشم دوخت. دختر برای پرهیز از آن

نگاه سرش را پایین انداخت و گفت:

- فروزنده! تینا فروزنده هستم. حالا اگر اجازه بدین برم سر کارم.

بهنود فقط سری تکان داد. اما تا رفتن تینا چشم از او برنداشت.

سپس لحظه‌ای بی‌حرکت آن‌جا ایستاد. رفتار و گفتار تینا و چهره‌ی

زیبایش ذهن او را مشغول کرده بود. «چطور دختری با این شرایط تن

به این کار داده؟» آهی کشید و به طرف اوراقش رفت. باز هم مکث کرد

و با خود گفت «رقم چک خیلی بالاس، اون با این چک خیلی کارها می‌تونست انجام بده.» سریع از اتاقش خارج شد نگاهی به اطراف انداخت، خبری از تینا نبود. آهی کشید و به اتاقش برگشت و مشغول جمع کردن کاغذها شد.

وقتی وارد محوطه کارخانه شد، کارگرها با دیدن او لبخند بر روی لبانشان نقش بست. آن‌ها خوب می‌دانستند که آمدن مهندس بهنود خجسته یعنی رسیدن زمان پرداخت حقوق. بهنود برای این که کاری به کارهایش افزوده باشد، هر ماه قبل از حرکت به سوی اصفهان، چک حقوق پرسنل را از تهران به حساب کارخانه واریز می‌کرد ولی این بار به دلیل گرفتاری‌های مختلف نتوانسته بود این کار را بکند و مجبور شده بود چک را با خودش بیاورد. دوست صمیمی او مهندس اردوان فرخی که مدیریت آن‌جا را به عهده داشت، هر ماه در همین روز منتظر ورود او می‌شد. وقتی وارد دفتر شد اردوان با دیدن او از پشت میز بلند شد و به طرفش رفت.

- سلام مهندس جان.

- سلام! چطوری؟ خوبی؟

- من که خوبم! تو باید کاری کنی که خوب باشی.

- غصه منو نخور! من خوبم.

اردوان لبخندی زد و به طرف گوشی تلفن رفت و خطاب به بهنود گفت:

- چای یا قهوه؟

- چای بهتره.

شماره گرفت:

- لطفاً دو تا چایی.

گوشی را گذاشت و نگاهی به بهنود انداخت و گفت:

- خُب تعریف کن! چیکار می کنی؟

بهنود پا روی پا انداخت و گفت:

- مثل همیشه! دَوَندگی برای یه لقمه نون.

- و البته جنگیدن با خاطرات.

بهنود لبخند تلخی زد و گفت:

- اون خاطرات دیگه قسمت عمده‌ای از زندگیم شده.

- نمی‌خوای فراموشش کنی؟

- دلم می‌خواد! اما انگار اون دست بردار نیست. تمام نقطه به نقطه

این‌جا خاطرات اون. هر جا که قدم می‌ذارم نوشین رو جلو چشمم

می‌بینم. حتی این‌جا! یادته؟ وقتی برای دادن پرونده وارد شد با دیدن

من داشت از ترس غالب تهی می‌کرد.

- آره! خدایا مرز رنگ به روش نبود. انگار جن دیده بود. اون موقع

چنین رفتاری برام خیلی عجیب بود تا این که تو جریان برخوردتونو

برام تعریف کردی.

بهنود سری تکان داد و گفت:

- آره! راستشو بخوای خودمم اون روز حال درستی نداشتم.

احساس می‌کردم که سرنوشت داره اونو سر راه من قرار می‌ده. به خاطر

همینم خیلی زود تسلیم احساساتم شدم و به قول معروف دلمو باختم.

بهنود به نقطه‌ای خیره شد. سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. با

ضربه‌ای که به در خورد تکانی خورد و به طرف در برگشت. مستخدم با

در دست داشتن سینی چای وارد شد با دیدن بهنود سلام گرمی کرد و

چای را به طرف او گرفت.

- سلام بابا یدالله! حالت چطوره؟

- وقتی شما رو می‌بینم خوب می‌شم.

بهنود خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- راست می‌گی! فکر می‌کنم من دیگه بوی پول می‌دم.

بابا یدالله لبخندی زد و گفت:

- نه پسر! به این خاطر نیست. وقتی می‌بینم سالم هستی و مشکلی

نداری منم خوشحال می‌شم.

- شما لطف دارین! منم شوخی کردم. شما سال‌هاست که دیگه

عضوی از این خانواده هستین.

- خدا زنده نگهداره پدرتونو. من زندگیمو همیشه مدیون ایشون

بودم.

بهنود لبخندی زد و اردوان گفت:

- دستت درد نکنه بابا یدالله.

بابا یدالله سینی خالی را زیر بغل زد و با یک خداحافظی از اتاق

بیرون رفت. اردوان در حالی که فنجان چای را در دست داشت گفت:

- چایی تو بخور بریم سری به کارخونه بزنیم.

- آره بد نیست که نگاهی به کارخونه بندازم.

اردوان از جای خود بلند شد و گفت:

- پس بلند شو. بعد با هم می‌ریم ناهار.

بهنود و اردوان تا نزدیکی‌های ظهر درون کارخانه بودند و بعد هم

به اتفاق به رستوران رفتند. وقتی پشت میز رستوران روبه‌روی هم قرار

گرفتند. اردوان نگاهی به صورت بی‌حال بهنود انداخت و گفت:

- بهنود چرا برای از بین بردن اون خاطرات از دواج نمی کنی؟
 بهنود با لبخندی گفت:

- من یه بار تجربه کردم، مزه شم چشیدم. حالا دیگه نوبت توئه.
 اردوان خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- من عادت دارم که از تجربه دیگران استفاده کنم. پس خواهشاً برای
 من نسخه نییچ.

بهنود نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه که یه جور نیستن. ممکنه کسی رو که تو انتخاب می کنی دختر
 خوبی از آب در بیاد.

- درسته! و ممکنه برای تو هم نفر بعدی خوب باشه.

- بله ممکنه! منتها بعد از اون اتفاق در خودم آمادگی لازمو نمی بینم.

- ناهار تو بخور! فعلاً به چیزی فکر نکن.

بعد از خوردن ناهار اردوان او را تا جلوی هتل رساند.

- فردا می پای کارخونه؟

- آره! کار دیگه‌ای ندارم که بکنم.

- خوبه! پس..... فردا می بینمت.

بهنود سری تکان داد و دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد.

بعد از رفتن اردوان، بهنود به طرف هتل چرخید و چشمش به تینا افتاد

که در حال خروج از هتل بود، در آن مانتو و مقنعه‌ی روشن چقدر

چهره‌اش خواستنی تر بود. این حسی بود که بهنود در دل داشت. به

سرعت خود افزود تا این که به تینا نزدیک شد.

- سلام خانم فروزنده!

تینا نگاهی به بهنود انداخت و گفت:

- سلام آقا!

- مثل این که برای رفتن خیلی عجله دارین؟

- بله اگه اجازه بدین! دانشگاه داره دیر می شه.

بهنود ابرویی بالا انداخت و گفت:

- البته! یادم نبود که شما دانشجو هستین.

تینا احساس کرد که بهنود جمله‌اش را با تمسخر گفته است. اخمی

کرد و گفت:

- به جای مسخره کردن اجازه بدین که رد بشم.

بهنود نگاه معنا داری به او انداخت و قدمی به کنار برداشت و گفت:

- ببخشین! خواهش می کنم بفرمایین.

تینا نگاهی زیر چشمی به بهنود انداخت و بعد با یک خداحافظی

کوتاه با سرعت از آن جا دور شد. بهنود همان جا ایستاد و دور شدن او را

تماشا کرد. احساس می کرد که دلش می خواهد درباره او بیشتر بداند و

این که چه چیز باعث شده که تن به کار مستخدمی دهد. وارد هتل شد و

یک راست به طرف اتاق آقای فروغی رفت. ضربه‌ای به در زد و با

شنیدن صدا داخل شد.

- بفرمایین!

- سلام آقای فروغی.

آقای فروغی با دیدن بهنود از پشت میز بلند شد و دستش را به

طرف او دراز کرد.

- سلام جناب مهندس! بفرمایین بنشینید. اتفاقی افتاده که این جا

تشریف آوردین؟

بهنود در حالی که روی مبل می نشست گفت:

- نه اتفاقی نیفتاده! او مدم یه سری اطلاعات در مورد یکی از کارکنانتون کسب کنم.

فروغی اخمی کرد و گفت:

- چیزی شده؟ خطایی از کسی سر زده؟

- نه، نه اصلاً این طور نیست! فقط از روی کنجکاوی.

فروغی که هنوز مشکوک بود گفت:

- بگم براتون چای بیارن؟

- نه! زیاد مزاحمتون نمی شم.

فروغی دست به سینه شد و گفت:

- پس، در خدمتم.

- می خواستم در مورد خانم فروزنده یه چیزایی بدونم.

فروغی فکری کرد و گفت:

- خانم فروزنده از خدمه ی جدید این جا هستن.

- بله همین طوره!

- چیزی می خواین در موردشون بدونین؟

- برام عجیبه که یک دختر تحصیل کرده چرا باید دست به این کار

بزنه؟

- خُب جناب مهندس! اون دختر به این کار احتیاج داره. روزی که

اومد این جا و به دنبال کار بود. راضی بود که هر کاری بکنه حتی شستن

توالت و ظرف شستن..... منتها دلم نیومد چنین کاری رو بهش بدم،

برای جاهای دیگه هم ظرفیتمون تکمیل بود، این بود که این کار رو

بهش پیشنهاد دادم.

- از زندگی چی می دونین؟

- خودش تعریف می کرد که سرپرست خونوادشه. می گفت پدر نداره و از مادر و خواهر و یه برادرش مواظبت می کنه.

بهنود لحظه ای به فکر فرو رفت، بعد گفت:

- عجیبه! نمی دونم با این اندک حقوقی که می گیره چطوری هزینه ی

دانشگاه رو پرداخت می کنه؟

- خُب شاید پس اندازی چیزی داره.

- فکر نمی کنین جای دیگه ای هم کار می کنه؟

فروغی شانیه ای بالا انداخت و گفت:

- راستش چی بگم؟ در این مورد حرفی نزده.

بهنود از جایش بلند شد و ضمن دست دادن با آقای فروغی گفت:

- ممنون که وقتتونو به من دادین. فقط خواهش می کنم در مورد این

ملاقات با خودش حرفی نزنین.

- حتماً جناب مهندس. روز خوبی داشته باشین.

بهنود تشکر کرد و از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. فکر

تینا لحظه ای جایگزین خاطرات گذشته اش شد. انگار فکرهایش

جزیی از او شده بودند و با گوشت و خون او عجین بودند. فکرهای

متفاوتی در مورد او می کرد و این که یک دختر به سن او چگونه توانسته

مسئولیت به این سنگینی را به دوش گیرد. یک لحظه فکری منفی به

مغزش خطور کرد. اما بلافاصله دلشوره ای در وجودش بوجود آمد.

سری تکان داد و گفت «نه! امکان نداره چنین دختری باشه. اون چهره و

اون نگاه آن قدر پاک به نظر می آید که امکان نداشت آلودگی رو در

خودش بپذیره.»

روز بعد طبق قولی که به اردوان داده بود می بایست به کارخانه

می رفت. کیفش را برداشت و با آژانس هتل راهی کارخانه شد. در ماشین کیفش را باز کرد و مشغول رسیدگی به یک سری خریدها و هزینه‌های کارخانه شد. وقتی ماشین متوقف شد، سرش را بالا گرفت. توقف مربوط به چراغ قرمز بود. دوباره نگاهش بر روی برگه‌ها برگشت. با صدای راننده نگاهی گذرا به داخل آینه انداخت.

- گاهی اوقات می‌مونم حیرون که چطور دختری به این زیبایی تو این جامعه دووم آورده. مگر این که خودش به پامرد باشه.

بهنود تحت تأثیر گفته‌های راننده نگاهش را به بیرون انداخت. به دنبال دختر مورد نظر می‌گشت. با صدای او جهت نگاهش را تغییر داد. - گل دارم... دسته گل ببر... گل‌های تازه و معطر....

با دیدن دختر گل فروش، عرق سردی تمام وجودش را در برگرفت. باورش نمی‌شد تینا را در آن وضعیت ببیند. اراده شجاعت و تلاش تینا او را شرمند کرده بود. شرمنده از این که لحظه‌ای در موردش فکر بد کرده بود و حالا نمی‌توانست از او چشم بردارد حتی وقتی چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد او برگشته و از شیشه عقب ماشین نگاهش می‌کرد. تینا در حال رفتن به کنار خیابان بود. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

تینا و نوشین را در مقابل هم قرار داد. نوشین هم برای به دست آوردن کار تلاش کرده بود تا این که توانسته بود در کارخانه‌ی او به عنوان منشی اردوان استخدام شود. او هم پدر و مادر پیری داشت که حقوق بازنشستگی پدر کفاف خانواده چهارنفره او را نمی‌داد. با خود فکر می‌کرد «آیا همه دخترها همین‌طور هستند؟ آیا تینا اگر روزی به جایی برسه، گنجایشش را خواهد داشت؟» به یاد آورد که برای ازدواج

با نوشین چقدر با خانواده‌اش بحث و دعوا داشت و دوباره به گذشته سفر کرد.

- آخه پسر چرا داری این کار رو با خود تو ما می‌کنی؟

- پدر جون مگه نوشین چه عیبی داره؟ فقط به خاطر این که از من بزرگتره؟

- این یه دلیلشه که کم موضوعی نیست! بهنود جان تو با انتخاب اون خودتو داری بدبخت می‌کنی.

- اگه من بهتون قول بدم که خوشبخت بشم چی؟

- و اگه نشی؟ من هیچ کمکی بهت نمی‌کنم. مثل روز برام روشنه که این دختر از سادگی تو داره سوءاستفاده می‌کنه و قصد داره تو رو سر کیسه کنه.

- پدر شما دارین در مورد نوشین اشتباه می‌کنین. من مطمئنم که کار به اون جاها کشیده نمی‌شه.

- ببین بهنود! هر پسری که شرایط تو رو داشت از موقعیتش استفاده می‌کرد و انگشت می‌داشت روی بهترین و زیباترین دختر، اما حالا می‌بینم که یکی دیگه انگشت گذاشته روی تو و داره از موقعیت سوءاستفاده می‌کنه.

- پدر من بهتون ثابت می‌کنم که در مورد نوشین اشتباه می‌کنین.

- آخه پسر چرا حرف تو گوشت فرو نمی‌ره؟ چرانمی‌فهمی که اون دختر به درد تو نمی‌خوره؟

- چرا فکر می‌کنین که اون به درد من نمی‌خوره؟

- برای این که خانواده‌ی اون در حد ما نیست. اصلاً این همه دخترای زیبا تو فامیل ریخته، باور کن به هر کدوم اشاره کنی خودم برات می‌رم

خواستگاری.

- من این حرفا حالیم نیست. من نوشین رو دوست دارم و فقط با اون ازدواج می‌کنم.

- تو عقلتو از دست دادی. نمی‌خوای قبول کنی که اون به خاطر ثروتت داره با تو ازدواج می‌کنه.

- چرا فکر می‌کنین که اون به خاطر ثروتم داره با من ازدواج می‌کنه؟
- چون از تو بزرگتره، چون اون باید از تو مواظبت کنه نه تو از اون.
- پسر جون ده سال کم نیست، تو تازه بیست و سه سالت شده و اون سی و سه سالشه آخه کدوم آدم عاقلی کاری که تو داری می‌کنی انجام می‌ده؟

بهنود رو به مادرش کرده و ادامه داد:

- مامان نوشین دختر خوبیه. تازه اون نبود که به دنبال من اومد، من بودم که بهش اصرار کردم.

- دی..... واسه همین می‌گم که به خاطر ثروتت قبولت کرده.

- وای..... هر چی من می‌گم شما بازم حرف خودتونو می‌زنین.

- ببین بهنود نه من و نه پدرت به این ازدواج راضی نیستیم. حالا خود دانی.

- باشه! اشکالی نداره. منم از این خونه می‌رم، می‌رم باهاش ازدواج می‌کنم و زندگی ساده‌ای رو شروع می‌کنیم. بهتون ثابت می‌کنم که اون منو دوست داره.

اون روز رفته بود و حرف‌های آخر رو با نوشین زده و به او گفته بود:

- پدر و مادرم با ازدواج من و تو مخالفند اما من تا اون جا که بتونم

باهشون می‌جنگم.

- بهنود خیلی دوستت دارم، دلم نمی‌خواد به خاطر من تو دردسر بیفتی.

- من به خاطر تو همه کار می‌کنم.

- ای کاش می‌فهمیدن که من و تو چقدر همدیگر رو دوست داریم.

- حتی اگر هم موافقت نکنند من بالاخره با تو ازدواج می‌کنم.

نوشین لبخند زیبایی زد و گفت:

- عزیزم من از همین الان خودمو خوشبخت‌ترین دختر روی زمین

می‌دونم. چون کسی عاشقمه که من به حد پرستش دوستش دارم.)

با صدای راننده چشمانش را باز کرد.

- قربان برم تو؟

بهنود سری تکان داد و گفت:

- آره! برو تو.

بعد به آرامی گفت:

- امروز حوصله راه رفتن ندارم.

بهنود آهی کشید. از تمام اتفاقات زندگی‌اش کلافه بود، چرا

نمی‌توانست فکر نوشین را از سرش بیرون کند؟ چرا باید فکر تینا هم

او را آزار بدهد؟ دلش می‌خواست به نوعی به او کمک کند اما

نمی‌دانست چگونه می‌تواند این کار را انجام دهد تا ناخواسته وارد

جریان‌ات تازه‌ای نشود.

راننده جلوی ساختمان نگه داشت و گفت:

- منتظر باشم؟

بهنود کیفش را برداشت و در حال پیاده شدن گفت:

- نه احتياجي نېست.

وقتي وارد دفتر شد اردوان در حال صحبت با تلفن بود. بلند شد و به بهنود اشاره کرد که بنشینند. بهنود ضمن دست دادن اشاره کرد که راحت باشد و منتظر می ماند. بعد خودش به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

دوباره حضور در شرکت و دوباره مرور خاطرات به ذهنش هجوم آورد و یاد اولین ملاقاتش با نوشین افتاد.

(- مهندس خیلی از کارتون تعریف می کنه.

نوشین نگاهی گذرا به بهنود انداخت. او هنوز نمی دانست که بهنود چه نقشی در کارخانه دارد.

- جناب مهندس لطف دارند.

- اصلاً فکرشم نمی کردم که اون روز به خاطر رسیدن به این جا

اون قدر عجله داشتین.

- و چیزی نمونه بود که شما باعث بشین من این کار رو از دست

بدم.

- قبول کنین که من مقصر نبودم.

- دیگه چه فرقی می کنه. مهم اینه که همه چی به خیر گذشت.

بهنود لحظه ای مکث کرد و بعد به میز تکیه داد و به آرامی گفت:

- می تونم به عنوان عذرخواهی به نهار یا شام دعوتتون کنم؟

- شما که گفتین مقصر نیستین.

- خُب اگه بدونم که دعوتو می پذیرین، حاضرم تموم گناها رو به

گردن بگیرم.

از این حرف بهنود نوشین خندید. با ورود اردوان جدی شد و

سکوت کرد.

- ببینم بهنود جان می تونی منشی منو از کار و زندگی بندازی؟

- من فقط به نهار دعوتشون کردم. هنوزم که جواب نگرفتم.

- خُب خانم دلاور اگه می خوای از دستش خلاص بشی بهتره که

زودتر بله رو بگی.

نوشین یک بار دیگر خندید و بهنود با دیدن خنده ی او لبخندی زد

و گفت:

- خوبه! ساعت پنج می یام دنبالتون.

- بازم که رفتی تو عالم هیروت.

با این جمله بهنود به عقب برگشت و لبخندی تحویل اردوان داد.

هر دو روی مبل روبه روی هم نشستند. اردوان گفت:

- تو کی می خوای دست از این عالم خیال برداری؟

- خُب دیگه اینم برای من شده یه سرگرمی.

- اما این سرگرمی داره تو رو داغون می کنه.

بهنود نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم که کجای کارم اشتباه بوده.

اردوان به چشمانش خیره شد و گفت:

- می خوای من بهت بگم؟

- حتماً می خوای بگی سنش به تو نمی خورد و خانواده اش در حد

تو نبود.

- جدا از این هایی که گفتی! من فکر می کنم که زیادی بهش اعتماد

کردی.

- من اگه بهش اعتماد نداشتم که زندگیم زندگی نمی شد.

- حالا که اعتماد کردی، زندگیت، زندگی شد؟

بهنود سکوت کرد. پاسخی برای این سوال نداشت. او خوب می دانست که در مدت دو سالی که با نوشین زندگی کرد فقط چند ماه با هم خوب بودند اما بعد به یکباره همه چیز تغییر کرد و او دیگر طعم خوشی را در زندگی نچشید.

اردوان ادامه داد:

- ولش کن! ببینم می خوای سری به سالن تولید بزنی؟

بهنود سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم! شاید رفتیم، اما فعلاً نه.

- باشه هر طور دوست داری. خُب حالا می خوای چیکار کنی؟

بهنود فکری کرد و گفت:

- می خوام یه پیشنهاد بهت بدم.

اردوان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیره! امیدوارم برام دنبال طعمه نگشته باشی؟

- نه بابا! مسئله کاریه.

- خوبه! در این مورد از همین الان موافقتمو اعلام می کنم.

- اول گوش بده بعد حرف بزن.

اردوان دست به سینه نشست و گفت:

- گوشم با شماست.

- نظرت درباره ی داشتن یه منشی چیه؟

این پیشنهاد بدون فکر به دهانش آمد خودش هم نمی دانست که

کارش درست است یا نه؟ اردوان که از این پیشنهاد غافلگیر شده بود با

چشمانی از حدقه بیرون زده به بهنود خیره شد و گفت:

- ببینم نکنه بازم.....

بهنود به میان حرفش پرید و گفت:

- بی خود فکر تو خراب نکن. من قید همه چیز رو زدم. قصدم کمک

به یه دختره که هنوز خودش هم خبر نداره.

اردوان که هنوز به بهنود مشکوک بود گفت:

- خودش خبر نداره و اون وقت تو داری براش دنبال کار می گردی؟

- درسته می خوام بهش کمک کنم.

اردوان با کنجکاوی پرسید:

- حالا اون کی هست؟

بهنود با بی خیالی گفت:

- مستخدم هتل.

اردوان که نزدیک بود از کوره در برود با اعتراض گفت:

- بهنود می فهمی چی داری می گی؟ تو یه مستخدم هتل رو

می خوای منشی من بکنی؟

- اولاً اون دانشجویه، هنوز نمی دونم دانشجوی چیه اما هر چی

هست با سواد و تحصیل کرده است. ثانیاً دختر زرنگیه، مطمئنم که

خوب می تونه از پس کارا بر بیاد.

اردوان پوزخندی زد و گفت:

- یادمه آخرین بار که منشی آوردم، پشت دستمو داغ کردم که دیگه

چنین غلطی نکنم.

بهنود لبخندی زد و گفت:

- اردوان جان، اون با نوشین زمین تا آسمون فرق داره.

او نگفت که تینا چندین برابر زیباتر و مغرورتر و سر سخت تر از

نوشین است. اردوان نفسی عمیق کشید و سیگاری روشن کرد و بعد از زدن پُکی عمیق گفت:

- این جا کارخونه توئه و صاحب اختیاری، فقط دلم نمی خواد اون اتفاقات دوباره تکرار بشه. با توجه به این که این یکی مستخدمه. اگه به گوش پدر و مادرت برسه از هستی ساقطت می کنند.

بهنود خنده بلندی کرد که مدت ها بود آن طور نخندیده بود.

- طوری حرف می زنی که انگار او مدم بهت بگم می خوام برم خواستگاریش.

- راستش از همون روز می ترسم.

بهنود به مبل تکیه داد و به آرامی گفت:

- مطمئن باش که دیگه از من چنین جمله ای رو نمی شنوی. دیگه

هیچ وقت نمی خوام جواب قلبمو بدم.

- نمی دونم چی بگم، حالا کی قراره بیاریش؟

- اول باید با خودش صحبت کنم. ببینم نظر خودش چیه.

- باشه! خود دانی. امیدوارم کاری که می کنی درست باشه.

بهنود نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از روی مبل بلند شد و گفت:

- پاشو بریم یه سر به کارخونه بزнім.

تولید کارخانه، انواع مواد غذایی شامل ماکارونی، سس، آبلیمو،

رُب و بود. کارخانه ای بزرگ و فعال و شناخته شده که درآمد بالا و

کارگرهای زیادی داشت. بهنود به تمام نقاط کارخانه سرکشی کرد و با

کارگرها صحبت نمود. همه چیز مرتب و منظم بود. سپس نگاهی به

اردوان انداخت و گفت:

- پیشرفت کارخونه رو مدیون تو هستم. تو خیلی زحمت می کشی.

اردوان لبخندی از رضایت زد و گفت:

- من که کاری نکردم. در ضمن کار من اینه و بابتش دارم حقوق

می گیرم. راستی تا یادمه، قراره با چند شرکت پخش قرارداد ببندیم.

شرکت های بزرگی هستند و این قرارداد برای ما خیلی خوبه.

بهنود سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوبه! پس خودت ترتیب شو بده.

بهنود و اردوان از کارخانه خارج شدند. بهنود گفت:

- ناهار می رم هتل، می خوام یه کم استراحت کنم.

اردوان با کنایه گفت:

- می خوای استراحت کنی، یا این که برگردی به گذشته؟

- چه فرقی می کنه؟ به هر حال چه با خاطره چه بی خاطره، خواب

خودش می یاد به سراغ آدم.

- می خوای برسونمت؟

- نه خودم می رم. بازم به خاطر زحمات ممنونم. در مورد اون دختر

هم باهات تماس می گیرم.

- باشه، خداحافظ.

بهنود بعد از خداحافظی به هتل برگشت. وقتی وارد هتل شد ابتدا به

سراغ فروغی رفت. درون اتاقش کسی حضور داشت فروغی از اتاقش

بیرون آمد و گفت:

- بفرمایین تو! غریبه نیست.

- نه مزاحم نمی شم، فقط یه سوال داشتم.

- بفرمایین در خدمتم.

- می شه بدونم نوبت کاریه خانم فروزنده کیه؟

- البته! آگه چند لحظه صبر کنین می‌رم دفتر و ببینم.

بهنود سری تکان داد و تشکر کرد. فروغی بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

- خانم فروزنده فردا نوبت کاریشونه.

- می‌شه از شون بخواین که فردا اتاق منو هم مرتب کنند؟

فروغی با تعجب نگاهی به او کرد به آرامی گفت:

- البته! هر طور شما بخواین.

بهنود تشکر کرد و بی توجه به حیرت فروغی به اتاقش رفت. حوصله رفتن به رستوران را هم نداشت. زنگ زد و سفارش غذا را داد. آن روز دلش می‌خواست در تنهایی و با خلوت خودش غذا بخورد. این کار را بارها به همراه نوشین کرده بود. روی تخت دراز کشید دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

بهنود در حسرت گذشته دست و پا می‌زد و این که چرا آن زمان نخواست حتی برای لحظه‌ای به حرف پدرش فکر کند. با صدای ضربه‌ای که به در خورد خیالش از نیمه‌ی راه برگشت و وارد اتاق دوخته‌ی نیمه تاریک شد.

- قربان سفارشتونو آوردم.

بهنود به سختی جسمش را از روی تخت حرکت داد و به طرف در رفت. سینی را تحویل گرفت و به داخل برگشت. ضمن خوردن ناهار به یاد تینا افتاد. خیلی دلش می‌خواست هر چه زودتر عکس‌العمل او را بعد از این که وارد اتاق می‌شود ببیند. پیش خود فکر می‌کرد که «چطور ممکنه یه نفر تا این اندازه خام و احمق باشه که به این راحتی گول یه دختر و بخوره؟ آه نوشین تا عمر دارم به خاطر کاری که با من کردی

نمی‌بخشمت.»

بهنود آهی کشید و به خوردن بقیه ناهارش مشغول شد. با خود گفت «خدایا کی می‌شه که این افکار دست از سرم بردارند؟ از فکر کردن خسته شدم، احتیاج به کمی آرامش دارم.»

بهنود تا شب هنگام در اتاق خود ماند و زاینده رود را از پشت پنجره با یک دنیا خاطره نظاره کرد.

- خودم از شون خواستم. بودن من شما رو ناراحت می‌کنه؟

تینا که کمی آرام شده بود گفت:

- نه! من مشکلی ندارم.

- خوبه! شما به کارتون برسین، منم روزنامه مو می‌خونم.

تینا در حالی که به طرف تخت می‌رفت، زیر چشمی نگاهی به بهنود انداخت. بهنود پشت میز کوچک دو نفره نشسته بود. به دنبال بهانه‌ای برای باز کردن سر صحبت بود.

- هنوز از من دلخورین؟

- نه برای چی دلخور باشم؟

- خُب رفتار دیروزم با شما زیاد خوب نبود.

- ما به این برخورد عادت داریم.

بهنود ابرویی بالا انداخت و ادای کارآگاهی را به خود گرفت که توانسته مُج مُتهم را بگیرد.

- اما شما گفتین که تازه به این جا اومدین؟

- بله تو این طبقه دو روزه که اومدم.

- مگه قانون طبقات با هم فرق می‌کنه؟

تینا لحظه‌ای به بهنود نگاه کرد و بعد دوباره مشغول کارش شد و گفت:

- بله! و یکی شم قانون شما.

بهنود لبخندی زد و لحظه‌ای سکوت کرد. به حرکت تینا چشم دوخته بود، بعد از لحظه‌ای سکوت را شکست و گفت:

- دانشجوی سال چندمی؟

تینا نگاهی متعجب به بهنود انداخت، دلش می‌خواست قصد او را

فصل دوم

وقتی چشمانش را باز کرد نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت هفت بود. سریع از جایش برخاست. ابتدا به حمام رفت و بعد از گرفتن دوش یک دست بلوز و شلوار سفید اسپرت پوشید و ادکلن محبوبش را زد و بعد زنگ زد و سفارش صبحانه داد. دوباره نگاهی به ساعتش انداخت حدود هشت بود، خودش هم نمی‌دانست چرا تا این اندازه هیجان دارد. هر چه به آمدن تینا نزدیک می‌شد هیجانش بیشتر می‌شد. در حال خواندن روزنامه بود که صدای در به گوشش خورد. احتیاجی به باز کردن در نبود، تینا خودش داخل می‌شد. وقتی در باز شد بهنود از کنار روزنامه نگاهی به طرف در انداخت. تینا ابتدا خونسرد در حالی که دو عدد ملافه‌ی تمیز در دست داشت وارد اتاق شد. بهنود روزنامه را که بست تینا نگاهش به او افتاد. از ترس همان جا میخکوب شد. بهنود با دیدن چشمان وحشت‌زده‌ی تینا لبخندی زد و گفت:

- سلام! صبح بخیر.

تینا همان‌طور که به بهنود زُل زده بود با نگرانی و به آرامی گفت:

- سلام! به من به من گفتن که باید این جا رو مرتب کنم.

از این پرسش‌ها بداند. بهنود به صورت تینا خیره شده بود و منتظر پاسخ او بود. تینا در حالی که مشغول جمع کردن ملافه‌ها بود گفت:

- دوم!

بهنود برای این که جواب کوتاه او را تلافی کرده باشد، گفت:

- رشته‌ی؟

تینا متوجه منظور بهنود شد. لبخند کم‌رنگی زد و همان‌طور که سرش گرم مرتب کردن اتاق بود گفت:

- حسابداری!

بهنود ابرویی بالا انداخت و با تحسین گفت:

- خیلی عالی‌ه! پس شما حسابدار هم هستین؟

تینا سکوت کرد، کارش تمام شده بود و قصد رفتن کرده بود. ملافه‌های استفاده شده را برداشت و گفت:

- آگه سوالی ندارین من برم به کارم برسم.

- نه سوالی ندارم، اما شما الانم داشتین به کارتون می‌رسیدین.

تینا احساس کرد در مقابل هر پاسخی باید منتظر یک سوال دیگر باشد. اجازه‌ای گرفت و از در خارج شد. با رفتن تینا، بهنود جلوی

پنجره رفت، هر کاری کرده بود نتوانسته بود پیشنهادش را بدهد. انگار بر لبانش قفل زده شده بود. گذشته‌اش با نوشین او را در شک و تردید

قرار داده بود. پیش خود گفت «نباید عجله کنم، باید بیشتر در موردش تحقیق کنم.» و با این فکر به طرف تلفن رفت و شماره‌ی اردوان را

گرفت. بعد از چند زنگ اردوان خودش گوشی را برداشت.

- کیه؟

- کیه چیه؟ لازم شد که یه منشی برات دست و پا کنم.

- سلام تویی؟ خُب منم منتظر چنین روزی هستم.

- سلام! زنگ زدم که بهت بگم باید چند روزی صبر کنی.

- چرا؟ نکنه طرف تو زرد از آب در اومد؟

- نه بابا! طرف هیچ عیب و ایرادی نداره، این منم که یه کم حساس شدم.

- تو چرا؟ مثل این که من باید باهات کار کنم.

- راستش می‌ترسم.

اردوان با تعجب گفت:

- می‌ترسی؟! از چی؟ نکنه می‌ترسی گذشته‌ات تکرار بشه؟

- نه بابا! اجازه بده یه کم در موردش تحقیق کنم بعد. البته فکر کنم بیفته برای سفر بعدی.

- باشه! خودت می‌دونی. به هر حال برای من فرقی نمی‌کنه. امروز

که می‌یای کارخونه؟

- نه! امروز یه کم تو شهر می‌گردم، بعد هم برمی‌گردم تهران.

- این دفعه چه زود عزم برگشت کردی.

- کار دارم باید برگردم. به هر حال آگه کاری داشتی تا فردا هستم.

- باشه! خوش بگذره، خداحافظ.

- خداحافظ.

بهنود وقتی گوشی را گذاشت. لباسش را پوشید و از هتل خارج شد. به طرف زاینده‌رود رفت و در آن‌جا شروع کرد به قدم زدن به دفعات آن

مسیر را با نوشین طی کرده بود. روزهای اول خاطرات خوبی را با او داشت، اما کم‌کم همه چیز به تیرگی رفت. بهنود روز بعد با اولین پرواز

به تهران برگشت.